

تا به در رسید، خنده از لبش برید. ایستاد و گفت: «تاج تو چین چین، بال تو رنگین، نو که به اتاق نیامدی، کاسه‌ی خاله‌نگین را ندیدی و آن را شکستی. من بودم و من شکستم. نه این را می‌گویم، نه آن را.»
 گنجشک و کلاغ و خروس گفتند: «پس چه می‌گویی؟»
 سوگلی گفت: «می‌گویم خاله‌نگین جان! خاله‌ی مهربان! اتاق را جارو می‌کردم. خواستم طاقچه را دستمال بکشم که دستم به کاسه‌ی شما خورد. کاسه‌ی شما غلتید، افتاد و شکست.»



ته‌گلی که همه چیز را دیده و شنیده بود، از اتاق بیرون آمد. سوگلی را صدا زد. سوگلی دوید. از پله‌ها بالا رفت. توی دست ته‌گلی دوتا شاخه‌ی گل بود. یکی را به سوگلی داد و گفت: «این برای دخترم سوگلی که دوست دارد راست بگوید. این هم برای خاله‌نگین که سوگلی خانم برایش بیرد و از او معذرت خواهی کند.»
 سوگلی خندید. با شاخه‌ی گل از پله‌ها پایین آمد تا به خانه‌ی خاله‌نگین برود و همه چیز را بگوید.
 گنجشک بالای سرش برید و گفت: «جیک و جیک و جیک، آفرین!»
 کلاغ هم برید و گفت: «قاروقاروقار، صد آفرین!»
 خروس هم بر زد و نشست بالای دیوار و گفت: «قوقولی قوقوا! هزار آفرین به دختر خوب و نازنین.»

سوگلی داشت طاقچه را تمیز میکرد که درک و دریافت

۱. کاسه‌ی خاله‌نگین چرا شکست؟ دستش خورد و کاسه خاله‌نگین شکست
۲. چرا سوگلی پیشنهاد دوستان خود را قبول نکرد؟ چون نمیخواست دروغ بگوید، میخواست حرف
۳. اگر تو با چنین مشکلی روبه‌رو شوی، چه می‌کنی؟ من هم حرف راست را می‌زنم راست بزنم